

## بعد از ملا حسین

در سکوت و تاریکی نیمه شب دیوارهای بلند قلعه هراسناک به نظر می رسیدند. نسیمی که از روی درخت های نیم سوخته جنگل می گذشت، صدایی شبیه ناله پرندهگان را با خود به عمق جنگل می برد و به نظر می رسید هزاران پرنده نامرئی غمگین بر روی شاخه ها شیون می کنند.

سیاهی از پشت دیوار قلعه به طرف انبوه درختان پیچید. یک لحظه ایستاد ... و گوش داد ... آن وقت صدای پایش روی برگ های سوخته دور شد و دور شد. چهار فرسخ راه بود. تا جایی که عباس قلی خان لاریجانی با سربازانش شکست خورده و سرگردان به انتظار نشسته بودند. چه باید کرد؟ باورکردنی نبود. به نظر می رسید این قلعه هرگز تسلیم نخواهد شد و وقتی به عباس قلی خان خبر دادند کسی آمده است و برای او از قلعه نامه ای دارد، با عجله او را پذیرفت. نامه را باز کرد ولی هنوز تا به آخر نخوانده بود که از تعجب فریادی کشید. در تمام عمرش این اندازه خوشحال و متعجب نبود. نامه خبر از کشته شدن ملاحسین می داد. کسی که فریادش پشت سپاهیان او را به لرزه می انداخت، کشته شده بود و پیروان باب در قلعه گرسنه و تشنه بودند و شاید می شد با یک حمله کار قلعه را تمام کرد. این خبر برای او بزرگترین فتح ها بود. از شاه درجه و خلعت خواهد گرفت و همه او را فاتح خواهند نامید. آن روز میرزا محمد باقر با شتاب خودش را به اتاق حضرت قدوس رسانید و اطلاع داد که سربازان دشمن، قلعه را محاصره کرده اند. حضرت قدوس فرمودند شخص خائنی که در قلعه است، خبر وفات ملاحسین را به آنها داده است و به میرزا محمد باقر مأموریت دادند با هجده نفر از اصحاب، از قلعه خارج شود و به آنها بفهماند که اگر ملاحسین به شهادت رسیده است، ولی خداوند دوستانش را یاری می نماید.

میرزا محمد باقر پیشاپیش اصحاب با فریاد یا صاحب الزمان از قلعه بیرون تاختند و به میان سپاه دشمن زدند. عباس قلی خان که بعد از ملاحسین انتظار چنین حمله ای را نداشت همین که فرار سربازانش را دید، خود را از اسب به زمین انداخت و فرار کرد و پای پیاده خود را به شاهزاده مهدی قلی میرزا رسانید تا داستان شکست ننگینش را تعریف نماید. شاهزاده نامه ای به طهران نوشت و کمک خواست. باید به هر ترتیب بود کار قلعه را تمام می کرد.

جنگل رنگ و روی خود را عوض می کرد. بهار همراه آواز پرندگان که روی دیوار های قلعه می نشستند، به قلعه می آمد و نسیم، عطر شکوفه های درختان جنگل را به خود گرفته بود. به نظر می رسید همه چیز به زودی تغییر خواهد کرد.

قلعه آرام بود. کسی به شاهزاده مهدی قلی میرزا و سوارانش فکر نمی کرد و صحبت از حمله ای که به زودی انجام می گرفت نبود. هر وقت اصحاب غمگین بودند، حضرت قدوس پهلویشان می آمدند و برایشان صحبت می کردند. آن وقت بود که صدای مناجات و آواز شادی آنها جنگل را پر می کرد. سوارانی که در میان درختان پناه گرفته بودند، چه طور می توانستند باور کنند که اصحاب خودشان را با خوردن علف خشک سیر می کنند. علف ها را می جوشانند و می خوردند. گوشت اسب ها تمام شده بود و اصحاب از شدت گرسنگی خودشان را با خوردن چرم زین اسب ها سر پا نگه می داشتند. با وجود این هر وقت دشمنان حمله می کردند، با دفاعی چنان شدید روبه رو می شدند که عقب می نشستند و باز بیشتر و بیشتر کمک می خواستند. حتی توپخانه مهدی قلی میرزا که قلعه را زیر باران گلوله می گرفت، کاری از پیش نمی برد و جز شکست چیزی به بار نمی آورد.

یک روز نگهبانان قلعه (ملا مهدی کنی) را صدا کردند. کسی از پای دیوار قلعه می خواست با او صحبت کند. او از شهر ملا مهدی آمده بود و برایش خبرهایی داشت. ملا مهدی روی دیوار قلعه آمد. پیراهن سفید بلندی پوشیده و شمشیرش را روی پیراهن بسته بود و دستمال سفیدی به دستش داشت. سوال کرد: «با من چه کار داری؟». در شهر همه منتظر ملا مهدی بودند. پسر کوچک ملا مهدی که آن همه دوستش داشت، تنها و بی سرپرست بود. یک لحظه تبسمی شیرین روی لب هایش نشست، ولی در قلعه مهم ترین کار در پیش بود؛ کاری که از طرف خداوند به آن ها سپرده شده بود. چه طور می شد آن را گذاشت و به دیگران پرداخت. او به خاطر محبت خداوند می جنگید و در قلبش جز محبت خدا چیز دیگری جا نداشت. در آن لحظه هزاران نفر به زندگی و خانواده خودشان پرداخته بودند؛ ولی کار او عظیم تر از آن بود که دیگران از عهده اش بر آیند. آثار عظمت و قدرت از چشم ها و نگاه ملا مهدی آشکار بود. هیچ چیز در این دنیا نمی توانست ملا مهدی را از تصمیمی که گرفته باز دارد. او فداکاری در راه خداوند را انتخاب کرده بود. کاری که دیگران حتی فکرش را هم نکرده بودند. ملا مهدی باید به قلعه بر می گشت. ممکن بود هر لحظه مولایش او را صدا کند و او نباشد. این را به مرد گفت. مرد که از این همه قدرت ایمان تکان خورده بود، فریاد زد: «خدا

تو را یاری کند». ملا مهدی تبسم کرد: «خدا من را یاری کرده است و گرنه چه طور می توانستم از آن دهکده کوچک و آن زندگی غم انگیز آزاد شوم و حالا در این قلعه باشم.»

صدای ملا مهدی را حتی سربازان که آن پایین پشت درخت ها کمین کرده بودند، شنیدند و پشتشان لرزید.